



لیلا جان قزلباش

بعد از گذشت چهل سال از روزهای تلخ اسارت، هنوز هم جای ترکش هایی که در تن خدیجه خانم جا خوش کرده اند درد می کند، ترکش هایی که سال ۵۹ بر تن او و همراه زندگی اش می نشیند و سال های سخت اسارت را به دنبال دارد. طلوع اولین روز آن توأم با غروب شریک زندگی اش می شود و این زن را یکه و تنها در میان میدانی می گذارد که تشنه به خون سربازان امام خمینی (ره) است.

اسیر ۵۳۳۹

خدیجه میرشکار اولین بانوی اسیر ایرانی در هشت سال دفاع مقدس از روزهای سخت زندان و استخبارات بعثی ها می گوید



شهربانو

شنبه
۲۶ مرداد ۱۴۰۱
شماره ۱۹
۳۳۷۲

۴



و عشق آغاز زندگی شد

خدیجه میرشکار بزرگ شده در بستان است اما دو دهه ای می شود ساکن شهر امام رضا (ع) است. از زنان انقلابی است که ریشه ای مذهبی دارد و در خانه و خانواده پدری او به ویژه درباره پدرش این ریشه ها به چشم می خورد، ریشه هایی که در بیست سالگی سبب انتخاب یک جوان انقلابی به عنوان شریک زندگی می شود. «در یک خانواده مذهبی در شهر بستان به دنیا آمدم. پدرم روحانی بود. داروخانه و

عطاری هم داشت. در واقع، نخستین داروخانه شهر متعلق به پدرم بود. او متولی مسجد جامع شهرمان هم بود. یک حسینی هم خودمان در خانه داشتیم که از زمان پدر بزرگم و حتی قبل از انقلاب برپا بود و همیشه مراسم مذهبی را در این حسینی برگزار می کردیم. بعد انقلاب که تلویزیون خریده بودیم، هر شب صحبت های امام (ره) را گوش می کردیم و اعتقادات مذهبی و انقلابی داشتیم. همین اعتقادات سبب ازدواج من و حبیب شد. بدون اینکه هم را دیده باشیم و شناختی داشته باشیم،

روحانی مسجد که من و او را می شناخت ما را به هم معرفی کرده بود و گفته بود: با شناختی که من از شما دو نفر دارم، بی شک به درد هم می خورید. واقعا هم این طور بود. اعتقادات مشترکی داشتیم. سه ماه قبل از جنگ، شاید با چند روز آشنایی قبلی، با هم ازدواج کردیم. من بیست ساله بودم و او بیست و پنج ساله. عمر زندگی مشترک ما خیلی کوتاه بود ولی در همان مدت کوتاه، حدود سه ماه، خیلی چیزها از او آموختم و حسرت از دست دادنش در دلم ماند.»

بوی خون در حمام

آن ها با هم ازدواج می کنند و بال پرواز یکدیگر می شوند. هم زمان با شروع جنگ و پیشرفت درگیری ها در داخل خاک ایران، حبیب که پیش از این در کار فرهنگی فعال بوده است، به سمت فعالیت در سپاه می رود و هر چه می آموزد به ویژه کار با اسلحه به نو عروس خود آموزش می دهد مبادا در دام دشمن اسیر شود و نتواند کاری از پیش ببرد. «زمان عقد، همسرم یک دوره آموزش های نظامی به من داد. باز و بسته کردن سلاح هایی مثل کلاشنیکف، ژ۳ و کلت های کمری از دوره هایی بود که من آموزش دیدم. طرز کار با آن ها و تیراندازی را هم یاد گرفتم. زندگی در شهر مرزی بستان باعث شد جنگ خیلی زود وارد زندگی ما شود. صدای گلوله ها و خمپاره ها را از مرز می شنیدیم. همان زمان در حسینه پدرم ستاد پشتیبانی راه انداختیم و به رزمندگان خط مقدم کمک می کردیم. یکی از کارهایی که می کردیم شستن لباس های خونی رزمندگان بود. چون از خون بدم می آمد، چشم هایم را می بستیم و لباس ها را دور از چشم مادرم در حمام می شستم. چند روزی که گذشت، خمپاره های دشمن به شهر ما هم رسید و مردم بستان مجبور به تخلیه شهر شدند. ما هم به اجبار شهر را ترک کردیم و راهی سوسنگرد شدیم. خانواده همسرم اهل آنجا بودند. من با برادرم به سوسنگرد رفتیم و قرار شد حبیب دنبالم بیاید.»

یک ماشین مهمات

جنگ خدیجه خانم و خانواده اش را از این شهر به آن شهر آواره می کند. قبل از محاصره سوسنگرد، خانواده او راهی اهواز می شوند اما نو عروس در انتظار تازه داماد خود می ماند تا بیاید و به وعده خود عمل کند. «هفتم مهر بود که جنگ به سوسنگرد هم کشیده شد و شهر را محاصره کردند. خانواده ام به اهواز رفته بودند اما من هنوز آنجا بودم. وقتی شهر از سوی بعثی ها محاصره شد، همسرم دنبالم آمد و گفت دیگر صلاح نیست آنجا بمانم و باید به اهواز بروم. با یک جیب سپاه پر از مهمات آمده بود دنبالم تا من را به اهواز ببرد و بعد خودش مهمات را به رزمندگان برساند. من سمت صندلی شاگرد نشسته بودم. زیر پایم پر از نارنجک بود. همسرم یک اسلحه به من داد و گفت: نترس. تو دوره آموزشی کار با اسلحه را گذرانده ای و یاد گرفته ای. شهر خالی است و هر آن ممکن است منافقان یا بعثی ها سر راه ما را بگیرند. اگر لازم شد، باید تیراندازی کنی. مراقب اطراف باش و از پنجره فضای بیرون را زیر نظر بگیر. تفنگ را محکم بغل کرده بودم. یک چادر مشکی با مقنعه بلند و مانتویی بلند بر تن داشتیم. آن زمان بیشتر زنان با همین لباس ها بودند و شب ها با همین لباس ها می خوابیدند زیرا هر آن ممکن بود بعثی ها حمله کنند و ما مجبور باشیم به سرعت خانه را ترک کنیم یا کشته و مجروح شویم.»

